

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

داستان نیمه بلند جنایی

صورتحساب

نام نویسنده: جفری دیور

ترجمه: مهرداد مراد

www.mehrdadmorad.com

این داستان کاملاً رایگان است و همه دوستان عزیز می‌توانند با ذکر منبع جهت دانلود برای سایر خوانندگان محترم در سایت خود بارگذاری کنند.

صورت حساب

- اولش فکر می کردم حال خودم اینطوریه اما حالا مطمئنم که شوهرم قصد داره، منو دیوونه کنه.
- دکتر «هری برنشتاین» سری تکان داد و پس از لحظه ای مکث، یادداشتی روی دفترک رو بسته، میز کناری نوشت.
- منظورم این نیست که منو اذیت می کنه، اینطوری با من رفتار نمی شه، نه! منظورم اینه که کاری می کنه تا در صحت سلامتی خودم به شک بیفتم و این عمل رو به نیت خاصی انجام میده.
- «پاتسی راندولف» روی خود را از هری برگرداند و به سویی دیگر نگریست. حتی با وجود اینکه، طی زمان جلسه، هری دفتر خود را تاریکی نگاه می داشت، اما می توانست قطرات اشک را در میان چشمان او ببیند. با لحن مهربانی گفت:
- شما خیلی آشفته و پریشانید.
- البته که هستم و خیلی هم ترسان.
- این خانم چهل ساله، تنها بیمار هری طی دو ماه خیر بود. طی جلسات مکرر، اشک در چشمانش می انباشت اما پایین نمی آمد. اشک ها میزان سنجش حال و هوای هیجان انسان ها هستند. بعضی از بیماران سالها،

صورت‌حساب / ۳

بدون گریستن، به نزد دکترهای خود می روند که معالجه شان کاری بس دشوار است، چرا که اگر قطرات اشک از چشمان جاری شوند، هر دانشجویی هم می تواند، بنشیند و یادداشت بردارد.

هری با دقت به پاتسی خیره شد که دوباره رویش را چرخانده و با دکمه کوسن کنار رانش بازی می کرد.

کوشید تا او را به حرف آورد:

- خوب، برام بگو. در باره اون برام تعریف کن.

از جعبه کلینکس کنار تخت، دستمالی بیرون کشید و خیلی با احتیاط چشمانش را خشک کرد. مثل همیشه، آرایش بی عیب و نقصی داشت.

هری با صدایی آرام گفت:

- خواهش می کنم.

- به چند وقتیه که شروع شده.

لحن صحبتش پر از اکراه بود:

- دیشب به اوج خود رسید. در رختخواب استراحت می کردم که

صدایی شنیدم. اولش خیلی واضح نمی شنیدم. بعد اون گفت ...

بعد با کمی تردید ادامه داد:

- اون گفت که روح پدرمه.

هیچ انگیزه ای برای درمان بهتر از این یافت نمی شد و هری که توجهش

جلب شده بود، پرسید:

- خواب نمی دیدید؟
- نه! بیدار بودم. خوابم نمی برد و حتی یک لیوان آب هم خوردم.
- بعد کمی در ساختمان راه رفتم و قدم زدم. خیلی عصبی بودم. به تختخواب برگشتم و دراز کشیدم؛ و دوباره صدا آمد...منظورم صدای «پیته» که ادعا می کرد روح پدرمه.
- اون چی می گفت؟
- از این شاخه به اون شاخه می پرید و از همه وقایع گذشته خبر می داد؛ از اتفاقاتی که در نوجوانی برایم رخ داده بود؛ البته مطمئن نیستم چون به سختی صدایش رو می شنیدم.
- و شوهر شما از این مسائل خبر داره؟
- از همه نه!
- تن صدایش پایین آمد.
- می تونسته از داخل دفتر خاطراتم در بیاره و یا از دیگران پرسه.
- شما یقین دارید که شوهرتون بوده؟
- صدا یه جورایی شبیه لهجه پیتر بود. در غیر اینصورت، کی می تونسته باشه؟
- او خندید، تن صدایش مثل قد قد مرغ شده بود:
- منظورم اینه که اون نمی تونسته صدای روح پدرم باشه. می تونسته؟

صورت حساب / ۵

- شاید در خواب حرف می زده. بعضی ها عادت دارند که در خواب حرف بزنند.
- پاتسی برای دقیقه ای ساکت ماند.
- نه! اون خواب نبود. تو اتاق خودش نشسته بود و با کامپیوتر بازی می کرد.
- هری دوباره یادداشت برداشت.
- و شما این صدا رو از داخل اتاق خودش شنیدید؟
- فکر کنم، اومده بود، جلوی در و میان دو لنگه ایستاده بود. اوه! دکتر ... این خیلی مسخره ست. می دونم که خیلی چرت و پرت.
- اما فکر کنم، جلوی در اتاق خواب و نزدیک تخت زانو زده بود و یواش یواش زمزمه می کرد.
- آیا شما به اتاقش سر زدین؟ یا از اون در این باره سوالی پرسیدین؟
- من خیلی سریع به اتاقش رفتم اما اون موقع برگشته بود، پشت میز تحریرش.
- زن بیمار نگاهی به دستانش انداخت و دریافت که دستمال کاغذی را تکه تکه کرده است. بعد هم هری را زیر نظر گرفت تا دریابد که رفتار عجیب او را دیده است که البته او متوجه شده بود. بعد هم دستمال را به درون جیب شلوار راحتی گران قیمتش تپاند.

- و بعد؟
 - ازش پرسیدم که آیا صدایی نشنیده؛ اون هم یک نگاه عاقل اندر سفيهي به من انداخت و دوباره مشغول بازی شد.
 - و اون شب ديگه صدایی نشنیدی؟
 - نه.
- هری بیمارش را برانداز کرد. مسلماً در جوانی دختر زیبایی بوده است. چنین حدسی زد چون او هنوز هم یک زن زیبا بود. (روانشناس‌ها همیشه کودک درون بیمارانشان را می بینند). بینی سربالایش او را به یاد زنانی می انداخت که ساعت‌ها در باره ضرورت عمل جراحی پلاستیک بحث می کنند اما هرگز انجامش نمی دهند. به یاد آورد که پاتسی به او گفته بود هیچگاه اضافه وزن آزارش نمی دهد و هر بار با احساس کمی چاقی، با استخدام مربی جدیدی، آن را کاهش داده است. او همچنین از رازهای مخفی خود پرده برداشته و گفته بود که مردان زیادی قصد داشتند تا در بار یا کافی شاپ مخ او را بزنند.
- دوباره پرسید:
- گفتین این ماجرا قبلاً هم اتفاق افتاده؟
 - پاتسی با تردید گفت:
 - احتمالاً دو یا سه بار. چند هفته قبل.
 - اما چرا پیتر باید همچین قصدی داشته باشه؟

صورت‌حساب / ۷

پاتسی که با بروز علائم بیماری معمول بحران میان سالی به هری مراجعه کرده بود، تا به حال در مورد شوهرش هیچ نگفته بود. هری فقط می دانست که او خوش تیپ و جوانتر از پاتسی است و جاه طلبی خاصی هم ندارد. سه سال از تاریخ ازدواجشان می گذشت (هرکدام دومین تجربه زندگی را داشتند) و به نظر می رسید که با هم نقطه مشترکی ندارند.

البته همه اینها نظرات پاتسی بود. وقایعی که در دفتر روانشناسان آشکار می شوند، همیشه در مظان تردید هستند. هری برای افشاگری دروغ های بیماران، سخت کار کرده بود و بسیار تجربه داشت. او در مورد ازدواج عقیده داشت که همیشه بین زن و شوهر، تعارضات ناگفته بسیاری وجود دارد. پاتسی در پاسخ به سوال دکتر گفت:

- نمی دونم. من داشتم با سالی صحبت می کردم ...

هری فرد مورد اشاره را به یاد آورد. سالی بهترین دوستش بود. یکی از اشخاص مشخص و ثروتمند که با یکی از روسای بانک های بزرگ آمریکا ازدواج کرده بود.

- اون گفت که شاید پیتر به من حسودی می کنه. منظورم اینه که

...به ما نگاه کن، من رتبه اجتماعی دارم؛ با دوستان زیاد؛ من پول

دارم

هری نوعی خود شیفتگی را در لحن و کلامش حس می کرد. گویی خودش نیز همین حس را داشت زیرا بلافاصله بر صدایش مسلط شد:

- فقط نمی دونم چرا داره این کار رو می کنه اما داره می کنه.
- تا حالا در این باره باهاش حرف زدین؟
- سعی خودمو کردم اما هر بار طفره میره.
- پاتسی سرش را تکانی داد و دوباره اشک در چشمانش حلقه بست.
- و بعدش موضوع پرنده ها.
- پرنده ها؟
- دستمالی دیگر بیرون کشید و پاره پاره کرد اما این دیگر آن را در جیب
نتیابند.
- من یه کلکسیون سرمایی از پرنده ها دارم که توسط بوهم ساخته
شده. شما این شرکت رو می شناسین؟
- نه.
- اونها خیلی گرون قیمتند. آلمانی اصل. خیلی خوش ساخت
هستند. اونا اولش مال پدر و مادرم بودند. وقتی که مردند، من و
برادرم استیو ارثیه رو تقسیم کردیم اما برادرم بیشتر ارثیه فامیلی را
برای خود برداشت. من هم به زحمت توانستم این کلکسیون
سرمایی را از چنگش بیرون بکشم. این موضوع تا مدتها منو آزار
می داد.

هری می دانست که مادر پاتسی ده سال قبل و پدرش سه سال پیش فوت کرده اند. پدرش مرد عبوسی بود که برادرش را بر او ترجیح می داد و همه عمر، آمرانه با وی رفتار کرده بود.

- فقط چهار تا از اون پرنده های سرامیکی باقی مونده. قبلاً پنج تا بود اما من وقتی که دوازده سالم بود، یکی رو شکستم. اون روز در مورد یک خبری خیلی هیجان زده شده بودم و به داخل خانه دویدم و آنقدر سرعت داشتم که نتوانستم جلوی تصادف خود با میز را بگیرم و دامپ...یکیش افتاد و شکست. همون که گنجشک بود؛ من شکستمش. اون روز پدرم منو با ترکه بید زد و بدون شام به رختخواب فرستاد.

آه! یک واقعه مهم. اما هری با وجود اینکه از قضیه یادداشت بر می داشت، ترجیح داد دیگر جلوتر نرود و موضوع را نشکافد.

- برگردیم به حالا. بعد چی شد؟

- صبح روز بعد از اولین بار که صدای روح پدرم رو شنیدم...

صدایش اوج گرفت:

- منظورم صبح بعد از شبی هست که پیتر ادای روح پدرم رو در آورد.... من دیدم که یکی از پرنده ها شکسته. تکه هاش کف اتاق پذیرایی ریخته بود. من از پیتر پرسیدم که چرا همچین کاری کرده (اون می دونست که این پرنده ها چه ارزشی برای من دارند). اما

اون انکار کرد. اون بهم گفت که حتما تو خواب راه رفتی و اونو شکستم؛ اما خودم می دونم که همچین چیزی نیست. مطمئنم که پیتر این کار رو انجام داده.

صدای گوشخراشش دوباره آرام گرفت. هری نگاهی به ساعتش انداخت. از قوانین دروس روانشناسی بیزار بود. زمان کامل برای هر بیمار در یک جلسه پنجاه دقیقه است. هنوز سوالاتی زیادی در ذهنش نقش بسته بود که نیاز به کنکاش داشت. اما بیماران باید به ثبات روحی برسند. مثل یک ناظم دقیق دبیرستانی گفت:

- من متأسفم اما وقت شما تمومه.

رنگ پاتسی به سرخی گرائید. هری به وضوح می توانست، آشفتگی او را ببیند. آرایش صورتش خیلی با دقت انجام شده بود اما دکمه های بلوزش را درست نبسته بود؛ حالا یا عجله کرده بود، یا توجه نکرده بود. یکی از بندهای کفش قهوه ای گرانش را نیز نبسته بود.

- ممنون دکتر. همین که بتونی درد دلت رو به کسی بگی، خیلی خوبه. سبک میشی.

- نگران نباشید. ما با هم مشکل شما رو حل می کنیم. هفته دیگه می بینمتون.

به محض خروج پاتسی، هری برنشتاین پشت میز تحریرش نشست. روی صندلی چرخی خورد و به کتابهایش نظری انداخت. همه کتاب های

روانشناسی را با نگاه دوره کرد و بعد از پنجره به بیرون خیره شد. به غروب بعد از ظهر و اتومبیل‌ها و تاکسی‌هایی که با سرعت به سمت شمال خیابان پارک می‌رانند.

پرنده‌ای از مقابلش گذشت.

به یاد گنجشک سرامیکی شکسته پاتسی افتاد.

و هری باز هم اندیشید: چه جلسه پر مایه‌ای بود؛ این بار.

نه فقط برای بیمارش، بلکه هم برای او.

پاتسی راندولف که تا به حال فقط یک بیمار معمولی به شمار می‌رفت که با بحران میان‌سال درگیر بود، اینک به یک منبع درآمد بزرگ برای دکتر هارولد دیوید برنشتاین تبدیل شده بود.

او در موقعیتی بود که می‌توانست زندگی پاتسی را به طور کامل تغییر دهد که در این صورت می‌توانست زندگی خودش را نیز تحولی بخشد.

هری با صدای بلند خندید و مانند کودکان روی صندلی خود چرخید. یک بار؛ دو بار؛ سه بار؛

در همین موقع در اتاق باز شد:

- دکتر؟

میردام، منشی او که گرد پیری بر موهایش نشسته بود، سرش را به داخل آورد و پرسید:

- حالتون خوبه؟

- خوبم؛ چرا می پرسی؟
- خوبه، فقط...من یه مدتی طولانی بود که صدای خنده شما رو نشنیدم. فکر هم نمی کردم دیگه صدای خنده شما رو تو دفتر کار بشنوم.
- این هم دلیلی بود تا باز او را بخندانند و باز هم خندید. میریام اخمی کرد و با دقت بیشتری او را نگرست. هری دیگه نخندید. دوباره به لحن صدایش اخمی آمیخت و گفت:
- گوش کن. میخوام بقیه روز رو بری خونه و استراحت کنی.
- میریام نگاه گیجی به او انداخت:
- اما الان که ساعت کاری تموم شده، دکتر.
- شوخی کردم.
- هری توضیح داد:
- جک گفتم عزیزم. فردا می بینمت.
- میریام هنوز در خروج از دفتر تردید داشت و با لحن محتاطی دوباره پرسید:
- شما مطمئنن که حالتون خوبه؟
- من خوبم، شب بخیر.
- شب بخیر، دکتر.

لحظاتی بعد، صدای بسته شدن در ورودی دفتر به گوش هری رسید. یک بار دیگر، روی صندلی به دور خودش چرخید و واکنش نشان داد: پاتسی راندولف ... من می‌تونم تو رو نجات بدم و تو هم می‌تونی منو نجات بدی.

و دکتر هری برنشتاین مردی بود که بسیار نیاز داشت تا کسی او را نجات بدهد. زیرا از نوع زندگی خود متنفر بود.

از کمک به بیماران ذهنی و روانی ابایی نداشت چرا که او یک روانشناس به دنیا آمده بود و از شغل خود لذت می‌برد. برای او، کاری بهتر از این در دنیا وجود نداشت. او فقط از مکان شغلش ناراضی بود. از نظر جغرافیایی، جایگاه فعلی پایین‌ترین حدی بود که لیاقتش را داشت.

سال دوم تحصیل در دانشکده پزشکی کلمبیا، یک مرد قد بلند خوش تیپ، عاشق دستیار قد بلند و زیبای مدیر توسعه موزه هنرهای مدرن شد. هری قبل از اینکه دوران انترنی خود را آغاز کند، با لیندا ازدواج کرد.

او از خانه خود در طبقه پنجم نزدیک به هارلم، به خانه لیندا واقع در هشتاد و یکم شرقی نقل مکان کرد. طی هفته‌های آتی، لیندا سبک زندگی او را تغییر داد. او زنی بود که نقشه‌های فراوانی برای شوهرش در سر داشت (درست مانند پاتسی، که چند هفته قبل در مورد عدم جاه طلبی شوهرش می‌گفت و او را عصبانی می‌کرد).

لیندا مرتب پول می خواست. او به طور منظم از برندهای مشهور استفاده می کرد و توقع داشت که به رستوران های چهار ستاره معروف بروند. فرد باهوش، ساده و زحمت کشی مانند هری می دانست که با گوش کردن به لیندا، این طریق زندگی در نیویورک به راه عبثی می انجامد. اما او عاشق همسرش بود و باز هم از او فرمان می برد.

تا اینکه با هم شریک شدند و دفتری را در خیابان پارک با ماهی سه هزار دلار در ماه اجاره کردند. هری تابلوی بزرگی بر سر در ساختمان نصب کرد. ابتدا از فاکتورهای نجومی که روی هم تلمبار می شدند، می ترسید اما کمی بعد جریان پول به طرفش سرازیر شد.

او برای بازار کار مشکلی نداشت. در میان ثروتمندان محله منهتن، همیشه بیماران زیادی موج می زد. علاوه بر این، او کارش را با بهترین کیفیت انجام می داد. بیمارانی که به دفترش قدم می نهادند، با اظهار رضایت، دوباره برای ویزیت بعدی به نزدش بازمی گشتند.

«من مطمئنم که کسی منو درک نمی کنه؛ ما پولداریم اما پول که همه چیز نیست؛ یه روز سرایدار طوری به من نگاه کرد که انگار از کره مریخ اومدم؛ این تقصیر من نیست که وقتی مادرم تو روز تعطیل میخواد منو ببره خرید، عصبانی میشم؛ من فکر می کنم که ساموئل با یک نفر قرار می گذاره؛ من فکر می کنم که پسر همجنس بازه؛ چرا من نمی تونم پانزده پوند وزن کم کنم؟»

شاید مشکلات آنها عوامانه یا حتی خنده آور بود اما هری طبق سوگندش و همینطور به خاطر شخصیتش، به خود اجازه نمی داد تا آنها را تحقیر کند. او برای اینکه به بیماران خود کمک کند، سخت می کوشید.

با این حال، بسیاری از اوقات مجبور می شد، آرزوها و امیالش را سرکوب کند. او آرزو داشت تا بتواند خیلی جدی به بیماران روانی یاری برساند. افرادی که شیذوفرنی پارانوئیدی داشتند، افرادی که روان پریش بودند و شخصیت های دو قطبی داشتند. افرادی که افسردگی داشتند و با همه ثروت مادی، غمی که در دلشان خانه کرده بود، بیرون نمی رفت.

گهگاه به صورت داوطلبانه به کلینیک های مختلفی سر می زد، علی الخصوص به یک کلینیک کوچک در بروکلین. درمانگاهی که به مردان و زنان بی خانمان رسیدگی می کرد. اما هزینه های همسرش و همینطور دفتر خیابان پارک به او این اجازه را نمی داد تا زمان زیادی در خدمت آنها بگذراند.

گاهی اوقات به این فکر می افتاد تا دفترش را رها کند اما به محض اجرای این ایده، سطح درآمدش نود درصد کاهش می یافت. ثمره ازدواج او و لیندا پس از سال ها زندگی مشترک، دو دختر شیرین بود که بسیار به آنها علاقه داشت و هزینه کمرشکن نگهداری آنها از مدرسه خصوصی گرفته الی آخر، به او اجازه افکار آرمان گرایانه را نمی داد. از طرف دیگر، با

شناختی که از همسرش داشت، می دانست همینکه تمام وقت در بروکلین مشغول به کار شود، لیندا به طرقة العینی از وی طلاق خواهد گرفت.

نکنه مایه تمسخر در این قضیه این بود که حتی در صورتی جدایی لیندا از او (خارج از انتظار نبود که با یکی از اعضا جلسات اجتماعی آشنا شده باشد و به خاطر او شوهرش را ترک کند)، باز هم قادر نبود تا تمام وقت را در کلینیک مورد نظرش بگذراند. لیندا برای او بدهی های وحشتناکی تراشیده بود، به علاوه هزینه های کمرشکن دخترانش که قرار بود در یک کالج گران قیمت ثبت نام کنند.

غیر از همه اینها، به جز یک دو جین بیماری که از نارضایتی های قلیل می نالیدند، پای زنی به نام پاتسی راندولف وسط بود؛ یک بیمار ناامید واقعی، زنی که به او درباره ارواح می گفت؛ اینکه شوهرش می خواست او را دیوانه جلوه بدهد؛ زنی کاملاً بدون حاشیه.

بیماری که در نهایت به هری این شانس را می داد تا به زندگی خود تحولی بخشد.

آن شب، وقت خود را با شام تلف نکرد. وقتی به خانه رسید، مستقیم به اتاق خودش رفت و همه مجلاتی را که طی یک سال کامل خریده بود، روی هم ریخت و یک جا جمع کرد. مجلاتی در باره علم روانشناسی که تا به حال زحمت خواندن آنها را به خود نداده بود و هرچند در مورد

موضوعات جدیدی بحث می‌کردند اما عملاً تأثیری در بهبود حال بیماران وی نداشتند.

کفش هایش را به در آورد، روی زمین نشست و یک به یک آنها را مرور کرد و یادداشت برداشت. او سایت های اینترنتی مختلفی را یافت که به علوم رفتاری روانشناسی مربوط می‌شدند و ساعت ها داخل آنها به سیر و تماشا پرداخت. فایل های گوناگونی را دانلود کرد که به حال پاتسی راندولف مربوط می‌شد.

تا اینکه بالاخره در یکی از روزنامه های روانکاوی به موضوع مشکوکی برخورد که در واقع کلید و راه حل مشکل پاتسی به شمار می‌رفت.

وقتی که به خود آمد، صدای سوت آرامی را شنید. آیا حین مطالعه شدید، فراموش کرده بود، کتری قهوه را از روی اجاق گاز بردارد...؟

بعد نگاهی به پنجره انداخت و دریافت که این صدا از کتری نیست، بلکه از پرندۀ ای است که در شاخه درختی نزدیک به آنجا می‌خواند. زمان خیلی سریع گذشته بود.

در جلسه بعدی، پاتسی خیلی پریشانتر از هفته قبل به نظر می‌رسید. انگار که با عجله لباس پوشیده بود. آشفتگی خاصی در موهایش به چشم می‌خورد، گویی از آخرین مصرف شامپو برای آنها، روزها می‌گذشت. در بلوز سفیدش رگه‌هایی از چرک دیده می‌شد و یقه آن برگشته بود. دامنش

هم تعریفی نداشت. در جوراب های ساق بلندش هم باریکه هایی از فاصله میان بندها قابل مشاهده بود. فقط آرایش چهره اش حرف نداشت و با دقت انجام شده بود. با صدای آرام و شرمساری گفت:

- سلام دکتر.

- سلام پاتسی، بیا اینجا ... نه! روی تخت دراز نکش. امروز بشین کنار من.

پاتسی با تردید پرسید:

- چرا؟

- بهتره که روند همیشگی رو کنار بگذاریم و برای برخورد با این بحران، منظورم صداهاست، با همدیگه رو در رو صحبت کنیم.

- بحران.

پاتسی با احتیاط این کلمه را تکرار کرد و روی صندلی راحتی مقابل میز دکتر نشست و در حالیکه بیرون از پنجره را می نگریست، بازوانش را روی هم صلیب کرد. این یک زبان بدنی بود که دکتر با آن آشنایی داشت. یعنی اینکه او عصبی ست و در حالت تدافعی قرار دارد.

- خوب، حالا بگو ببینیم از آخرین ملاقاتمون چه اتفاق دیگه ای برات افتاده؟

پاتسی به او در مورد صداهایی گفت که شوهرش تمایل داشت تا گمان کند از جانب پدرش است. صداهایی که زمزمه های وحشتناکی داشتند.

هری پرسید که روح چه می‌گفت؟ او پاسخ داد که چه دختر بدی برای پدرش بوده و همچنین حالا چه همسر بدی برای شوهرش است. حتی چه دوست بی‌خودی است و اینکه چرا او خودش را نمی‌کشد تا بقیه از شرش راحت شوند.

هری همچنان یادداشت می‌کرد:

- و این صداها شبیه به لحن پدرتان بودند؟ منظورم تن صداست.

پاتسی با عصبانیت پاسخ داد:

- پدرم نه. اون شوهرمه که ادعا می‌کنه پدرمه. من که به شما گفته بودم.

- می‌دونم. منظورم اون لحن و زنگ مخصوص صداست.

او اندیشید:

- نمی‌دونم. شاید. اون پدرم رو دیده. از طرفی فیلم‌های ویدئویی

پدرم هنوز موجوده. شوهرم ممکنه صداس رو شنیده و تقلید کرده باشه.

- وقتی صدا اومد، پیتر کجا بود؟

پاتسی به قفسه کتاب خیره شد:

- در واقع، اون خونه نبود.

- خونه نبود؟

- نه، رفته بود سیگار بخره؛ اما من می دونم چکار کرده. حتما رفته
یه سری اسپیکر و دستگاه ضبط صدا خریده یا اینکه از همینا
منظورم... یعنی واکی-تاکی استفاده کرده.

تن صدایش پایین آمد و ادامه داد:

- پیتر استعداد خوبی داره. اون می تونه تقلید همه صداها رو در
بیاره.

- همه صداها؟

پاتسی گلوبی تازه کرد:

- این بار ارواح جدیدی هم بودند.

دوباره آهنگ صدایش بالا گرفت:

- پدربزرگم. مادرم، دیگران. حتی کسانی که من نمی شناختم.

برای لحظه ای به دکتر خیره شد و بعد سرش را پایین انداخت. با ناراحتی
کیفش را بالا آورد و درونش را کاوید. روژلب و آینه کوچکی بیرون آورد
و آرایشش را چک کرد و بعد کناری نهاد. دستانش آشکارا می لرزیدند.

هری مدت زیادی منتظر ماند:

- پاتسی... می خوام یه چیزی ازت بپرسم.

- شما هر چی که مایلید بپرسید، دکتر.

- بیا برای یه مدت کوتاه، فرض کنیم که پیتر نقشی در این فضا یا

نداشته باشه. این ارواح دیگه از کجا می تونن، اومده باشند؟

او با ناراحتی پاسخ داد:

- شما حتی یک کلمه از حرفای منو باور نکردین؟ درسته؟
سخت‌ترین قسمت کار یک روانشناس این است که به بیمارش بفهماند،
در هر شرایطی طرف او قرار دارد، یعنی درست هنگامی که حقیقت را
دنبال می‌کند. برای همین با خونسردی گفت:

- اونچه که شما در باره شوهرتون گفتین، کاملا مسلم است. اما بیا
این موضوع رو کنار بگذاریم و علت این صداها رو از دریچه
دیگری بنگریم.

- چه علتی؟

- اینکه شما یه چیزی شنیدی و در همون زمان ممکنه که شوهر
شما در حال تلفن زدن، دیدن تلویزیون، گوش کردن به رادیو و
هر چیزی باشه که ربطی به روح و این چیزا نداره. شما ممکنه
افکارتون رو به اونچه که شنیدین، بازتاب داده باشین.

- شما دارین میگین من همه اینا رو از خودم درآوردم؟

- من میگم، ممکنه همه این کلماتی که شنیده اید از ضمیر
ناخودآگاهتون منشعب شده باشن. تا حالا بهش فکر کردین؟

پاتسی لحظه ای مکث کرد:

- من نمی‌دونم ... امکان داره. شاید هم یه چیزی مثل اینه که شما
میگین.

هری لبخندی زد:

- این خیلی خوبه، پاتسی. اینطوری ما یه گام به جلو برمی داریم.
پاتسی مانند شاگردی که از معلمش جایزه گرفته، خوشحال شد. بعد، لحن روانشناس جدی شد:

- حالا یه چیزی...حتما یادت باشه وقتی که صداها ازت خواستند تا به خودت صدمه بزنی...اصلا بهشون گوش نمیدی. باشه؟

- نه، بهشون گوش نمیدم. البته که گوش نمیدم.

لبخند شجاعانه ای بر لبان پاتسی نقش بسته بود. هری به ساعت نگاهی انداخت:

- خوبه، می بینم که وقتت تموم شده، پاتسی. ازت می خوام که یه کاری بکنی. می خوام همه کلماتی رو که ارواح بهت میگن رو برام یادداشت کنی و با خودت بیاری.

- یادداشت؟ بسیار خوب.

- هر چی رو که بهت میگن رو بنویس و جلسه بعدی راجع بهشون صحبت می کنیم.

رنگ پاتسی به سرخی گرائید و به طرف او برگشت:

- میشه از یکیشون درخواست کنم تا بیاد اینجا و تو جلسه مون شرکت کنه؟ اما شما نباید دوبرابر از من پول بگیرین...باشه؟

هری خندید:

- هفته بعد، می بینمت، پاتسی.

ساعت سه صبح، هری با شنیدن صدای زنگ تلفن، از جا پرید:

- دکتر برنشتاین؟

- بله؟

- من سروان کاوانوگ هستم و از اداره پلیس مزاحمتون می شم.

هری سرش را تکانی داد تا خواب آلودگی را از خود بزدايد. همزمان به یاد یکی از بیمارانش در کلینیک بروکلین افتاد که شیزوفرنی دارد و هر آن امکان داشت، به خود صدمه ای وارد آورد. اما این دلیل تماس تلفنی پلیس نبود.

- شما دکتر روانشناس خانم پاتریشیا راندولف هستین، درسته؟

قلب هری به تپشی سخت افتاد:

- بله. حال ایشان خوبه؟

- با ما تماس گرفتند. پلیس ایشان رو در خیابان خارج از ساختمان

محل اقامتشان پیدا کردند... حالشون خوبه اما عصبی به نظر می رسند.

- من الان میام اونجا.

هنگامی که هری به خانه آنها، با ده کوچه فاصله رسید، پاتسی و شوهرش در لابی ساختمان نشسته بودند. یک مأمور پلیس نیز کنارشان ایستاده بود. هری می دانست که آنها ثروتمندند اما ساختمان از آنچه که انتظار داشت، شیک تر به نظر می رسید. آنجا یکی از برج های مجللی بود که دونالد ترامپ در دهه هشتاد بنا نهاده بود. بنا به آنچه که هری در تایمز خوانده بود، پنت هاوس های این ساختمان به مبلغ بیست میلیون دلار فروش داشت.

پاتسی با دیدن او فریاد زد:

- دکتر.

و به طرف او دوید. هری در مورد تعهدات رابطه بین بیمار و دکتر آگاهی کامل داشت و می دانست که برای ارتباط فیزیکی باید احتیاط کاملی به خرج دهد، به همین علت طوری شانه های پاتسی را در دست گرفت که نتواند او را در آغوش گیرد. بعد هم او را به طرف لابی هدایت کرد و با دیدن شوهرش گفت:

- آقای راندولف؟

- خودم هستم.

- من هری برانشتاین.

دستان هم را فشردند. پیتر راندولف همانطور به نظر می‌رسید که هری انتظار داشت. یک مرد چهل ساله، آراسته و خوش تیپ. حالت نگاهش خشمگین و در عین حال گیج به چشم می‌آمدند.

پیتر او را به یاد یکی از بیمارانش می‌انداخت که تنها شکایتش عدم توانایی در اداره همسر و دو معشوقش بود. پیتر روبدو شامبری ابریشمی پوشیده و کفش‌هایی چرمین به پا داشت. هری پرسید:

- ایرادی نداره من با پاتسی تنها صحبت کنم؟

- ابداً. من میرم بالا، اگه کارم داشتن، فقط صدا بزیند.

به محض خروج پیتر، هری به مأمور پلیس نیز اشاره ای کرد تا از او و بیمارانش فاصله بگیرد. بعد از پاتسی پرسید:

- چه اتفاقی افتاده؟

پاتسی اشک‌هایش را از چهره زدود و گفت:

- پرنده.

- منظورت همون پرنده‌های سرامیکی‌یه؟

پاتسی زمزمه کرد:

- بله. اون شکستش.

هری با دقت به او نگریست. آن شب، او بسیار پریشان بود. موهایی آشفته، لباسی چرکین و انگشتانی کثیف. در مقایسه با آخرین جلسه، فقط آرایش چهره هنوز بر جای خود باقی بود.

- بهم بگو، چه اتفاقی افتاد.
- من خوابیده بودم که شنیدم صدایی بهم میگه: «بدو! باید بری بیرون؛ اونا هنوز اینجان؛ می خون بهت صدمه بزنند.» منم از جا پریدم، از تختخواب خارج شدم و از اتاق بیرون اومدم. اونجا پرنده سینه سرخ من بود...اون رو شکسته بودند و تکه هاش همه جای زمین پخش بود. من شروع کردم به جیغ کشیدن - چون می دونستم که اونا دنبال من اند.
- تن صدایش بلندتر شد و ادامه داد:
- ارواح...منظورم اوانان....پیترا دنبالم بود. من فقط لباسم رو پوشیدم و فرار کردم.
- و پیترا چکار کرد؟
- اون هم دنبالم دوید.
- اما بهت صدمه نزد؟
- او مکثی کرد و بعد جواب داد:
- خیر.
- نگاه گیج وارش را به کف مرمیرین سالن دوخت و ادامه داد:
- خوب، اون پلیس رو خبر کرد...اما نمی بینید؟ پیترا چاره دیگه ای نداشت. مجبور بود، پلیس رو خبر کنه. اگه همسر فردی، جیغ کشان از خونه بره بیرون، این همون کاری نیست که خیلی منطقی

انجام می ده؟ اگه این کار رو نمی کرد، جای شک و تردید داشت.

آهنگ صدایش پایین آمد. هری علائم مستی و یا مصرف بیش از اندازه دارو را در او جستجو کرد. اما هیچ نیافت. پاتسی دوباره به اطراف سالن خیره شد.

- الان حالتون بهتره؟

او سری تکان داد:

- دکتر، متأسفم از اینکه به خاطر بیماری من مجبور شدین، این وقت شب بیدار بشین.

- به خاطر همین اینجام... بهم بگین بینم دیگه صدایی نمی شنوین؟
- نه.

- و پرنده چی؟ اون قضیه می تونه که یه حادثه تلقی بشه؟

پاتسی لحظه ای اندیشید:

- خوب پیترو خواب بود... امکان داره که آخرین باری که مجسمه رو برداشتم، اون رو لبه میز گذاشته باشم. شاید هم خدمتکار این کار رو کرده باشه و بعد تنه اش به پرنده خورده.

لحن صدایش منطقی تر به نظر می رسید:

- شاید هم تنه خودم بهش خورده باشه.

مأمور پلیس به ساعتش نگاهی انداخت و به سمت دکتر رفت. هری هم به طرف او چرخید.

- ببخشید دکتر، می تونم خصوصی باهاتون صحبت کنم؟

آن دو با هم به گوشه ای از لابی رفتند. مأمور پلیس با صدای آرامی گفت:

- من فکر می کنم که باید این خانم رو به بیمارستان ببرم. تا چند

دقیقه پیش، بر رفتارش اصلاً کنترلی نداشت. با این حال نظر شما

مهمه. آیا ایشان ناراحتی روانی ندارند؟

اگر هری پاسخ مثبت می داد، پاتسی را بالاجبار در بیمارستان روانی بستری

می کردند. این یک لحظه بحرانی به حساب می آمد. هری با خود اندیشید:

«من بهت کمک می کنم و بعد تو به من کمک می کنی.» بعد به پلیس

گفت:

- یک دقیقه مهلت بدهید.

به طرف پاتسی برگشت و کنارش نشست:

- ما یک مشکلی داریم. پلیس قصد داره تا شما رو در بیمارستان

بستری کنه و اگه شما ادعا کنید که پیتر قصد داره تا شما رو

دیوانه کنه یا اینکه بهتون صدمه بزنه، باید بگم که در حقیقت

قاضی حرف شما رو قبول نمی کنه.

- من؟ من که کاری نمی کنم... تقصیر صداهاست... منظورم اینه که

تقصیر پیتره.

- اما اونها حرف شما رو باور نمی کنند. حالا من بهتون میگم که چکار کنید. شما تشریف می برین بالا و استراحت می کنید و به زندگی سابقتون ادامه میدین. یا اینکه شما رو به زور در بیمارستان شهر بستری می کنند و از همین الان بگم که مطمئن باشید ابداً از اونجا خوشتون نمیاد. می تونید خودتون رو کنترل کنید؟

پاتسی سرش را پایین آورد و میان دستانش گرفت و پس از کمی مکث گفت:

- بله، دکتر؛ می تونم.

- خوبه پاتسی، ...یک چیز دیگه هم ازت می خوام. می تونم شوهرت رو به دفترم صدا کنم تا با هم صحبتی خصوصی داشته باشیم؟

پاتسی نگاهی مشکوک به دکتر انداخت:

- چرا؟

- چون من دکترت هستم و می خوام ریشه بیماری تو رو پیدا کنم. او نگاه تیره ای به مأمور پلیس انداخت و بالاخره گفت:

- البته.

- خوبه.

پس از ورود پاتسی به داخل آسانسور، مأمور پلیس به او گفت:

- نمی دونم دکتر، به نظر من که خل و چل می رسید. من یک میلیون بار قیافه این جور آدم رو دیدم.
- یه کمی مشکل داره اما خطرناک نیست.
- مسئولیتش رو قبول می کنید؟
- بله، خودم مسئولیتش رو قبول می کنم.

صبح فردای آن روز، هر دو نفر در دفتر دکتر نشسته بودند. هری از پیتر راندولف پرسید:

- دیشب وقتی که رفتم، حال پاتسی چطور بود؟
- پیتر جرعه ای از قهوه میریام نوشید و گفت:
- بهتر به نظر می رسید. آرامتر شده بود. به نظر شما، واقعاً مشکلش چیه؟
 - متأسفم. من نمی تونم جزئیات مشکل همسر شما رو فاش کنم. این جزو اسرار بیماران حساب میشه.
- نگاه پیتر برای لحظه ای پر از خشم شد:
- پس برای چی از من خواستین تا پیام اینجا؟
 - چون برای درمان ایشان به کمک شما نیاز دارم. شما هم می خواهید تا حال همسرتون بهتر بشه، اینطور نیست؟
 - البته که میخوام. من به شدت عاشقشم و دوستش دارم.

بعد به جلو خم شد و ادامه داد:

- اما واقعاً نمی دونم که چش شده و ماجرا چیه. اگر حقیقتش رو بخواهید، تا چند ماه پیش حالش خوب بود، یعنی تا قبل از اینکه به دیدن شما بیاد. بعد همه چیز خراب شد.
- مردم موقعی با دکتر روانشناس ملاقات می کنند که با موضوعاتی روبرو شدن که قبلاً براشون اتفاق نیفتاده. من فکر می کنم پاتسی هم در چنین موقعیتی. موضوعی که باهاش درگیره، اعصابش رو بهم ریخته.

پیتر با لحن نیش داری گفت:

- همسرم ادعا می کنه که من به جای یک روح دارم اذیتش می کنم. به نظر من، این موضوع یه کم بیشتر از ناراحتی اعصابه.
- اون تو یک گردباد روانی گیر کرده و من سعی دارم که بکشمش بیرون... اما خیلی سخته. به کمکت نیاز دارم.

پیتر شانه اش را بالا انداخت و گفت:

- خوب چه کمکی از من برمیداد؟
- اول از همه باید بپرسم که میشه با من روراست باشی؟
- البته.

- بنا به دلایلی اون شما رو به پدرش ارتباط داده. پاتسی از پدرش خیلی متنفره و فکر می کنه که شما بازتابی از اون هستید. می تونم بپرسم چرا انقدر از شما بدش میاد؟
- برای لحظه ای سکوت مابین آن دو برقرار شد.
- زود باش، بهم بگو. هر چی که بگی بین من و خودت محرمانه باقی می مونه.
- شاید عقیده احمقانه اش به این خاطره که بهش خیانت کردم.
- واقعاً این کار رو کردی؟
- این حرفا چیه از خودتون در میارین؟ این چه سوال احمقانه ایه؟
- من فقط سعی دارم تا به حقیقت برسم.
- راندولف کمی آرام گرفت:
- نه، بهش خیانت نکردم. اون توهم زده.
- و شما هیچ چیزی بهش نگفتین یا اینکه عملی انجام ندادین که باعث بشه تا اعصابش بهم بریزه یا اینکه حس واقع گرایش رو از بین ببره؟
- ابداً.
- هری ناگهان پرسید:
- اون چقدر ثروت داره؟
- پیتر خشکش زد:

- ملک و املاک؟
 - نه، پول نقد؛ داخل بانک.
 - دقیقاً نمی‌دونم، شاید حدود یازده میلیون دلار.
- هری سرش را تکان داد:
- و همه این پول به خودش تعلق داره؟
- پیتر چینی بر پیشانی انداخت و پرسید:
- چرا این سوال‌ها رو می‌پرسید؟
 - می‌خوام بدونم که اگه پاتسی دیوانه بشه یا اینکه خودش رو بکشه، آیا اون پول‌ها به شما می‌رسه؟
 - برو به درک.
- پیتر آنچنان با عصبانیت از جا برخاست که هری خیال کرد، قصد زدن او را دارد. اما راندولف کیف پولش را باز کرد و از درونش کارتی را بیرون کشید و روی میز دکتر انداخت.
- این شماره وکیل ماست. باهاش تماس بگیر و ازش در مورد قرارداد ازدواجمون توضیح بخواه. اگه پاتسی دیوانه بشه و یا اینکه بمیره همه پول به صندوق امانات دولت میره و یک پنی هم دست منو نمی‌گیره.
- هری کارت را به خودش بازگرداند و گفت:

- نیازی نیست...متأسفم از اینکه احساسات شما رو جریحه دار کردم. سلامت بیماران من همیشه در اولویت جا دارند. من باید می دونستم که انگیزه ای برای صدمه زدن به اون وجود نداشته باشه.

راندولف کتش را پوشید و دکمه هایش را بست:

- موافقم.

هری سرش را تکانی داد و با دقت به راندولف نگریست. یکی از ویژگی های بارز روانشناس این است که خیلی سریع بتواند شخصیت مخاطبش را ارزیابی کند. و در آن لحظه این مرد را سبک و سنگین کرد و تصمیم خودش را گرفت:

- من می خوام یه روش خشن رو روی پاتسی امتحان کنم و در این راه نیاز به کمک شما دارم.

- روش خشن؟ می خوامی زندونیش کنیم؟

- نه دیگه، اون خیلی بده. وقتی یک نفر اینجوری مریض میشه، دیگه همیشه ناز و نوازشش کرد. باید سختگیری کرد؛ فشار باعث میشه تا سر عقل بیاد.

- منظورتون چیه؟

- ستیزه جویانه باهاش برخورد نکنید اما وادارش کنید تا به زندگیش برسه. بعد از یه مدتی ممکنه که از این موضعش عقب

بشینه و باهاتون راه بیاد اما خرابش نکنید. مثلاً اگه گفت که برای خرید یا خوردن شام تمایلی به خروج از خانه نداره، شما هم فشار نیارید، اجازه بدین تا مطابق میلش رفتار کنه.

- شما مطمئنید که این کار جواب میده؟

مطمئن؟ هری از خودش همین سوال را پرسید. خیر، حتی یک ذره هم اطمینان نداشت. اما تصمیمش را گرفته بود و باید پاتسی را تحت فشار می گذاشت. به پیتر گفت:

- ما چاره دیگه ای نداریم.

بعد از خروج راندولف از دفترش، هری به یاد جمله معروف یکی از اساتید دوران دانشجویی خود افتاد که مرتب می گفت: «به بیماری باید از روبرو حمله کنی. یا می کشیش یا علاجش می کنی»
سالها بود که این جمله را فراموش کرده بود و آرزو می کرد که ای کاش حال نیز آن را به خاطر نمی آورد.

فردای آن روز، پاتسی بدون هیچ قرار قبلی، وارد دفترش شد. در کلینیک بروکلین، این امر خیلی عادی بود و کسی به آن توجهی نمی کرد اما در خیابان پارک، ملاقات بدون هماهنگی، یک تابو محسوب می شد و بسیار پر اهمیت بود. با این حال، با مشاهده چهره ناراحت و نگران پاتسی، دکتر از این موضوع شکایتی نکرد.

پاتسی خودش را روی تخت راحتی رها ساخت و آنچنان به او نزدیک شد که هری با رنگی قرمز خودش را به در چسباند.

- موضوع چیه پاتسی؟

دکتر به لباسهایش نگریست که از دفعه قبل آشفته تر به نظر می رسیدند. آنها پر چین و چروک بودند؛ موهایش پریشان و ناخن هایش چرک. پاتسی با حق هق گریه گفت:

- همه چیز داشت خوب پیش می رفت. امروز صبح زود، من تو اتاقم نشسته بودم که صدای روح پدرم دوباره به گوشم خورد. اون گفت: «اونا هنوز اینجان... تو وقت زیادی نداری...» و من پرسیدم: «منظورت چیه؟» و اون گفت: «برو تو اتاق پذیرایی». من رفتم و دیدم یکی دیگه از پرنده هام شکسته.

پاتسی در کیفش را گشود و تکه ای از پرنده سرامیکی را بیرون کشید.

- حالا فقط یکی مونده. وقتی اینم بشکنه، من می میرم. می دونم؟ امشب پیترو اون رو هم می شکونه و بعد هم منو می کشه.

هری بدون اینکه حساسیت او را در نظر بگیرد، آرام گفت:

- اون تو رو نمی کشه، پاتسی.

- من فکر می کنم که برای مدتی باید برم بیمارستان، دکتر.

هری از جا برخاست و کنار تخت ایستاد و دست او را به نرمی در دست خود گرفت:

- نه.
- چی؟
- این یه اشتباهه.
- پاتسی با گریه پرسید:
- چرا؟
- برای اینکه تو نباید از مشکلات خودت فرار کنی، بلکه باید باهاشون مقابله کنی.
- من تو بیمارستان احساس امنیت می‌کنم. اونجا کسی منو نمی‌کشه.
- کسی هم قرار نیست تو رو بکشه پاتسی، بهم اعتماد کن.
- نه! پیتر ...
- اما پیتر بهت صدمه ای نمی‌زنه، اینطور نیست؟
- پاتسی مکثی کرد و پاسخ داد:
- نه.
- آفرین. حالا این کاریه که من ازت انتظار دارم تا انجام بدی. بهم گوش کن. گوش می‌کنی؟
- بله.

- تو می دونی که پیتتر قصد چنین ادعایی رو نداره و همه این حرفها و صداهایی که به گوشت می خوره، واقعی نیستند. تکرار کن.

- من ...

- تکرار کن.

- اونا واقعی نیستند.

- حالا تکرار کن، هیچ روحی وجود نداره، پدر من مرده.

- هیچ روحی وجود نداره، پدر من مرده.

هری لبخندی زد:

- آفرین، دوباره.

پاتسی چندین بار این جمله را تکرار کرد و هر بار آرامتر می شد. تا اینکه لبخند کمرنگی لبانش را گشود:

- اما پرنده ...

پاتسی در کیفش را گشود و تکه سرامیکی را در میان دستان لرزانش گرفت.

- هر اتفاقی هم که برای پرنده بیفته، مهم نیست. اون فقط یه تیکه سرامیکه.

پاتسی سرش را پایین انداخت و به آن نگریست:

- اما ...

هری به جلو خم شد و با ملایمت گفت:

- به من گوش کن، پاتسی. با دقت گوش کن. می‌خوام که همین

الان بری خونه؛ اون پرنده آخری رو برداری و خردش کنی.

- شما از من می‌خواهید که ...

- یه چکش بردار و داغونش کن.

ابتدا می‌خواست، اعتراض کند اما بعد لبخندی لبانش را فرا گرفت:

- می‌تونم این کار رو بکنم؟

- شرط می‌بندم که می‌تونی. فقط باید به خودت هم‌چنین اجازه ای

رو بدی. برو خونه؛ یه نوشیدنی بخور؛ یه چکش بردار و داغونش

کن.

بعد، هری به کنار میز تحریر رفت و سطل آشغال را برداشت و جلوی او

گرفت:

- اینا فقط چند تا تکه سرامیکی هستند، پاتسی.

چند لحظه بعد، پاتسی ته مانده تکه‌های سرامیکی کیفش را داخل سطل

آشغال ریخت.

- آفرین دختر خوب.

بعد هم دکتر بیمارش را محکم در آغوش گرفت و با خود گفت: گور پدر

تعهد.

عصر آن روز، پاتسی راندولف به خانه رفت و پیتر را مشغول تماشای تلویزیون دید. پیتر با مشاهده او گفت:

- دیر کردی.

- رفته بودم خرید. نوشیدنی خریدم.

- امشب قرار بود، بریم خونه جک و اوئیز. بهم نگو که یادت رفته.

- حسش رو ندارم. حالم خوب نیست و ...

پیتر با لحن تند و عصبانی که در طول هفته پیش گرفته بود، غرید:

- اصلا هم اینطور نیست و اجازه نمیدم که از زیرش در بری. ما

میریم مهمونی.

- که اینطور؟ باشه، اما میشه اول به چند تا کار برسم؟

- البته اما نباید دیر بشه.

پاتسی به آشپزخانه رفت و در بطری نوشیدنی را گشود و گیلاسی برای

خودش ریخت و همانطور که دکتر برنشتاین سفارش کرده بود، چند

گیلاس پشت سر هم نوشید. احساس کرد که خیلی بهتر شده است. با

صدای بلندی پرسید:

- چکش کجاست؟

- چکش؟ چکش میخوای چکار؟

- میخوام به چیزی رو درست کنم.

- فکر کنم، تو کشوی کنار یخچال باشه.

پاتسی آن را یافت و به دست گرفت. به داخل سالن پذیرایی رفت و نگاهی به آخرین پرنده سینه سرخ سرامیکی انداخت. پیتر ابتدا او را برانداز کرد و بعد دوباره مشغول تماشای برنامه تلویزیون شد:

- حالا چی رو می‌خوای درست کنی؟

پاتسی پاسخ داد:

- تو رو.

بعد چکش را بلند کرد و با همه توان بر سر شوهرش کوبید.

ضربات مرگبار دوازده بار دیگر ادامه یافت تا اینکه با اطمینان از مرگ شوهرش کناری نشست و به رد خون روی نقش و نگارهای فرش خیره شد.

بعد به اتاق خواب رفت و از روی میز کنار تخت، دفترچه یادداشتش را برداشت، همان که دکتر برنشتاین سفارش کرده بود. آنگاه به اتاق پذیرایی برگشت و کنار جنازه شوهرش نشست و با دستی لرزان، بی هدف نوشت که چگونه بالاخره موفق شد تا ارواح را از صحبت با خود بازدارد.

آنگاه آرام شد. بیشتر از این با انگشتان خونی نمی‌توانست چیزی بنویسد. وقتی کارش تمام شد، دوباره چکش را برداشت و آخرین پرنده سرامیکی را ذره، ذره کرد. بعد هم با صدای بلند فریاد کشید و ادامه داد:

- ارواح مردند، ارواح مردند، ارواح مردند.

قبل از اینکه گلوییش در اثر نعره و فریاد بگیرد، پلیس و دکتر تیمارستان وارد ساختمان شدند و او را با خود بردند. هنگام خروج ژاکت مخصوص بیماران روانی را به تن داشت.

یک هفته بعد، دکتر هری برنشتاین در اتاق انتظار بیمارستان زندان نشسته بود. می دانست که اوضاع ظاهری مناسبی ندارد. یک هفته ای می شد که صورتش را اصلاح نکرده بود و لباس هایش چروک داشتند که یعنی شب قبل با آنها خوابیده بود. سرش را پایین انداخته و به زمین چرک خیره می نگریست.

- حالتون خوبه؟

این جمله از زبان مرد لاغر و قدبلند ریشویی بیرون آمد که کت و شلوار گران قیمتی به تن داشت. او وکیل مدافع پاتسی بود. هری به او گفت:

- هرگز گمان نمی کردم، چنین کاری بکنه. می دونستم که این کار ریسکه و یه جاییش می لنگه اما فکر می کردم تحت کنترله.

وکیل نگاه مهربانی به او کرد و گفت:

- من شنیدم که قبلا هم چنین مشکلی داشتین و بیماران شما ...

هری زد زیر خنده:

- می خوای بگی از قصد این کار رو کردم؟ اینطوره؟ خیابان پارک نزدیک به ده یا دوازده دکتر روانشناس داره، پس چرا مردم میان

سراغ من؟ فکر می‌کنی اونا رو به کشتن دادم یا اینکه خودم

کشتم؟

نگهبان در زندان را گشود و گفت:

- دکتر برنشتاین، حالا می‌تونید بیمارتون رو ملاقات کنید.

هری آرام برخاست و به درگاهی تکیه داد. وکیل نگاهی به او کرد و

گفت:

- من و شما چند روز دیگه با هم ملاقات می‌کنیم تا با مشورت هم

بفهمیم چطوری باید از پس این پرونده بریاییم. دفاع از بیماران

روانی در نیویورک خیلی سخته اما با کمک شما می‌تونم انجامش

بدم. ما پاتسی رو از زندان میاریم بیرون. یه تکونی به خودت بده

دکتر، حالت خوب میشه، مگه نه؟

هری سرش را تکانی سطحی داد. وکیل با خوشرویی گفت:

- منم سعی می‌کنم تا پاداشت رو تضمین کنم. فکر کنم چند هزار

دلاری به خاطر شهادت بیماری گِیرت بیاد.

- ممنون.

هری این را گفت اما همان موقع پول را فراموش کرد. همه ذهن و خیالش

درگیر پاتسی بود.

فضای اتاق به همان صورتی بود که هری انتظار داشت؛ سرد و غم‌انگیز.

رنگ چهره پاتسی مثل گچ سفید بود. چشمانش حالت عادی نداشتند و جمع شده بودند. روی تختی خوابیده و به بیرون از پنجره خیره شده بود. با ورود دکتر، نگاهی به او کرد اما به جا نیاورد. هری پرسید:

- چه احساسی داری؟

او اخمی کرد و پاسخ داد:

- شما کی هستی؟

هری توجهی به پرسش او نکرد:

- به نظر که بد نمیای، پاتسی.

- فکر کنم شما رو بشناسم. بله، می شناسم. صبر کن. شما یک

روح هستی.

- من یه روح نیستم.

هری چمدان کوچکی را روی میز نهاد. هنگامی که بازش می کرد، چشمان

پاتسی اتوماتیک روی آن لغزید.

- من زیاد نمی تونم اینجا بمونم، پاتسی. تکلیف من تموم شده و

تلاش کردم که خیلی با دقت انجام بشه. اما یه چیزهایی برات

آوردم.

پاتسی مانند کودکی خوشحال گفت:

- چیز؟ برای من؟ مثل هدیه کریسمس؟ مثل کادوی تولد؟

- اوهوم.

هری از داخل چمدان یک فتوکپی بیرون کشید:

- این اولین چیزیه که می‌خوام بهت بدم. تیترو روزنامه روانشناختی. من این رو شب اولین جلسه ملاقاتمون پیدا کردم. همان شبی که راجع به ارواح صحبت کردین. باید بخونیدش.

پاتسی خنده دیوانه‌واری سر داد:

- من نمی‌تونم بخونمش. نمی‌دونم چطوریه. من از غذای اینجا بدم می‌اد. فکر می‌کنم اینجا پر از جاسوسه. اونا یه چیزایی تو غدام می‌گذارند. چیزای خیلی بد؛ سم، شیشه شکسته.

هری روزنامه را روی تخت، کنار وی‌نهاد و به طرف پنجره رفت. هیچ درخت یا پرندۀ ای‌آنجا نبود. فقط ابرهای خاکستری. آنجا جنوب منهن بود. به طرف پاتسی برگشت و گفت:

- تو روزنامه، در باره ارواح نوشته.

پاتسی نگاه ترسانی به او و روزنامه انداخت:

- ارواح؟ اینجا روح داره؟

هری خندید:

- ببین پاتسی، ادعای دیدن روح اولین قدم بود اما بعد از اینکه گفتم شوهرت قصد داره تا تو رو دیوانه کنه، فهمیدم یه جای کار داره، می‌لنگه. بنابراین به منزل رفتم، وقت گذاشتم و چند ساعت تمام سر این قضیه مطالعه کردم.

پاتسی در سکوت به او نگرست.

- اون شماره روزنامه در مورد اهمیت سلامت ذهنی افراد توضیح می ده. اونجا میگه بعضی وقتا اشخاص ذهن خودشون رو بی ثبات جلوه میدن، می دونی برای اینکه از زیر بار مسئولیت شانه خالی کنند، مثل سربازهایی که دلشون نمیخواد، بجنگند؛ مثل افرادی که سر بیمه کلاه می گذارند؛ مثل کسانی که مرتکب جنایت میشن، یا مثل کسانی که می خواهند مرتکب جنایت بشن.

پاتسی با صدای بلندی گفت:

- من از ارواح می ترسم. من از ارواح می ترسم. نمی خوام اینجا باشن. من ...

هری مانند یک استاد دانشگاه شروع به سخنرانی کرد:

- برای این افراد، موضوع ارواح به عنوان یکی از توهمات کلاسیک برای نشان دادن جنون همیشه مورد استفاده قرار می گیره.

پاتسی دهانش را بست.

- موضوع باحالیه.

هری با تکان سرش ادامه داد:

- بین، روح و موجودات ماورالطبیعه زائیده توهمات ذهنی هستند. در حقیقت اونها آنچنان از نظر معنوی پیچیده هستند که برای افراد دیوانه قابل درک نیست. ابدأ؛ افراد دیوانه هیچوقت در مورد

روح کسی اظهار نظر نمی‌کنند، بلکه می‌گویند با خود آن شخص دیدار کرده‌اند. مثلاً اونا فکر می‌کنند که با ناپلئون، هیتلر یا مرلین مونرو، تو یه اتاق، با هم نشستند. شما نباید ادعا می‌کردین که با روح پدرتون حرف زدین بلکه باید می‌گفتین با خودش صحبت کردید.

هری لذت می‌برد از اینکه علائم تعجب را در چهره بیمارش به وضوح می‌دید و ادامه داد:

- یکی دو هفته پیش هم قبول کردین که صداها فقط در ذهن شما وجود دارند. یک بیمار واقعی هیچ وقت زیر بار همچین چیزی نمیره. اونا قسم می‌خورند که عاقل هستند.

هری آرام قدم زدن را آغاز کرد:

- دو تا موضوع دیگه هنوز باقی مونده. احتمالاً شما یه جایی خوندین که دیوانه‌ها باید ظاهر کثیف و بهم ریخته‌ای داشته باشند، برای همین از لباس‌های چرک و چروک استفاده می‌کردین و حتی بند کفش هاتون رو هم نمی‌بستین... اما آرایش چهره تون کامل بود. حتی در شبی که پلیس منو از رختخواب بیرون کشید و به منزل شما آورد. در تحقیقات روانی اولین موضوعی که ثابت شده، به هم ریختگی و آشفتگی آرایش چهره ست. اگر که مایلید تا به اطلاعاتتون اضافه بشه باید بدونید که

دیوانه ها نمی تونن آرایش بکنند...اوه! یه مورد دیگه! یادتونه؟ یه بار از من خواستین تا ارواح رو با خودتون به جلسات مشاوره بیارین. کاملاً مشخص بود که دارید شوخی می کنید. اما تجربیات روانشناختی خلاف این ادبیات رو ثابت کرده.

پاتسی به سوی او تف کرد و گفت:

- یعنی چی؟

- یعنی اینکه دیوانه ها مزاح نمی کنند. همین موضوع به من ثابت کرد که شما کاملاً سالمی.

هری به طرف چمدان رفت و سرش را داخل آن فرو برد:

- بعدی ...

با لبخند سرش را بلند کرد:

- بعد از اینکه مطمئن شدم که بیماری ندارید و همه اینکارها فیلمه، یقین پیدا کردم که برای کاری به من نیاز دارید تا بلایی بر سر شوهر خود بیاورید؛ برای همین یک کارآگاه خصوصی استخدام کردم.

- خدای من! شما چکار کردین؟

- این گزارش اونه.

بعد پوشه ای را روی تخت پرت کرد:

- تو این گزارش نوشته شده که پیتر یه معشوقه داشته و با چک های جعلی از حساب تو پول برداشت می کرده. تو از معشوقه و چک جعلی با خبر میشی و از یک وکیل می خواهی تا طلاق رو بگیره. اما پیتر می دونسته که تو با شوهر دوستت سالی رو هم ریختی و از همین نقطه ضعف استفاده می کنه و طلاق نمیده. پاتسی بهت زده به او می نگریست.

- بهتره یه نگاهی به این گزارش بندازی، عزیزم. ادعا کردی که نمی تونی بخونی؟ ترس، خواندن متون هیچ وقت روی مغز دیوانه ها اثر بدی نمی گذاره. تازه براشون خیلی هم خوبه. پاتسی گزارش را گشود و پس از کمی مطالعه، از ناراحتی، سرفه بلندی کرد:

- حرومزاده.

- تو می خواستی پیتر رو بکشی و از من به عنوان شاهد دیوانگی استفاده کنی. بعد به یک بیمارستان خصوصی بری و بعد از یک سال، با دادن تست سلامتی از اونجا بیای بیرون. پاتسی با تکان سرش گفت:

- تو می دونستی هدف من کشتن پیتره و جلوگیری نکردی؟ لعنتی تو حتی منو تشویق هم کردی.

- البته در ملاقات با پیتر، اون رو هم تشویق کردم. دیگه وقتش بود تا یه حرکتی بکنم. دیگه از این بازی خسته شده بودم.
- رنگ چهره هری به تیرگی گرائید و با تأسف گفت:
- البته هرگز گمان نمی کردم که بکشیش. فکر کردم فقط بهش حمله می کنی، شاید یه کمی یا بیشتر مجروح بشه. چی می تونم بگم؟ علم روانشناسی که دقیق نیست.
- پاتسی که حالا دیگر ترسیده بود، پرسید:
- پس چرا تا حالا پیش پلیس نرفتی؟
- آه! این سومین چیزیه که برات آوردم.
- «من می تونم بهت کمک کنم و تو می تونی بهم کمک کنی.»
- یک پاکت از چمدان بیرون آورد و به طرفش دراز کرد:
- این چیه؟
- صورت حساب من.
- پاتسی پاکت را گشود و کاغذی از آن خارج ساخت. بالای صفحه نوشته شده بود، «برای خدمات ارائه شده» و پایین صفحه مبلغ ده میلیون دلار قیمت خورده بود.
- این یعنی چی؟ دیوانه شدی؟
- هری که کاملاً خود را بر اوضاع مسلط می دید، لبخندی بر لب آورد و گفت:

- پیترا انقدر باحال بود که مبلغ دارایی نقد شما رو بهم گفت. من یک میلیون برات باقی می‌گذارم... این مبلغه که احتمالاً باید به وکیل بدی. به نظر میاد دستمزد بالایی می‌گیره. حالا هم قبل از اینکه در دادگاه شهادت بدم، پول نقد یا چک می‌خوام. یا اینکه دوست داری اطلاعاتم رو در اختیار هیئت منصفه قرار بدم؟

- داری از من اخاذی می‌کنی؟

- گمان کنم.

- چرا؟

- چون با این پول می‌تونم کارهای خیری انجام بدم. با این پول می‌تونم به مردمی که واقعاً نیازمند هستند، کمک کنم.

با سر خود اشاره ای به صورت‌حساب کرد:

- به زودی همین مبلغ رو برای اونا خرج می‌کنم که تاوان بودن در نیویورک رو با مرگ خودشون میدن. راستی در مورد غذای سمی اینجا بهتون هشدار بدم. بوی گند گوشت رو می‌فهمید. مواظب باشید تا شما رو هم به کشتن نده.

بعد هم چمدان را بست و عزم خروج کرد.

پاتسی التماس کنان گفت:

- صبر کن، دکتر. نرو، باید با هم حرف بزنیم.

هری نگاهی به ساعت دیواری انداخت و گفت:

- متأسفم. وقت شما به پایان رسید.

پایان

از همین نویسنده:

۱. مرا به فردا برسان (رمان پلیسی ایرانی)
۲. قلب های بی تپش (داستان پلیسی ایرانی)
۳. ترسان (داستان جنایی خارجی)

برای دانلود به سایت شخصی نویسنده مراجعه کنید:

www.mehrdadmorad.com